



بهاریه‌ای برای جزیره‌ها

شاهرخ تندرو صالح

نشسته‌ام در جزیرهٔ خودم

بی خورشید

بی ماه

بی ستاره و بی کهکشان ،

راه شیری، سنگلاخ دروغ است

و مُشت برادرانم بر دهانم

ریختنِ دندان‌ها در دهان‌ها

گاه گاه ،پشه‌ای زنبوری خزنده‌ای چرنده‌ای جنبنده‌ای چیزی،

صدا را در من هجی می‌کند:

- بگو! این صداست!

برمی‌گردم و هیچ چیز نمی‌بینم

هیچ هیچ هیچ

غرقه در هیچ، مانده‌ام عمری

شش جهت تهی‌تر از من

نه جهت بی‌دهان و بی‌دندان

خیره می‌شوم و می‌گویند:

- بگو! این نگاه است!

و آن دوردست‌ها

: چیزی شبیه بوی بد اعتماد

بوی بد دوری؛ بوی منتشرِ دروغ

جابجا می‌شوم روی تکه سنگی که نشسته‌ام آنجا: اینجا

همه چیز جور دیگری است

همه

همه

همه چیز

حلزون می شوم

در خود فرو می پیچم

می روم تا آن ته ها

تا ته امن جزیره

سرک می کشی، درمانده، می مانی

شرمت می شود از خودت

- برای نان؟! -

توجیه می شوی!

- غرور چی؟! -

توجیه می شوی!

-تحقیر؛ می پذیری؟! -

توجیه می شوی!

دست دراز می کنم در انبان خیال

:آب انبار شاه داعی الله

بام امامزاده ابراهیم، مسجد علمدار

پشت بام مسجد نو ، حمام گلدسته

شیراز

ارم

سروِ ناز

نارنجستانِ رنج‌های کهن

و یادهای سرگردان در کوچه‌های کودکی، خیابان‌ها، یادهای دور

کتابی بر می‌دارم :

صفحهٔ اوّل نامی عجیب

صفحهٔ دوّم شمارگانی عجیب

صفحهٔ سوم کلماتی عجیب

- این چیست ؟

اعداد هم بهانهٔ خوبی هستند:

بشمار بشمار بشمار؛ اسکناس‌های سبز و سفید و سرخ رنگ پریده را

بشمار بشمار بشمار

رو به قبله نشسته در خود مویه می‌کند

این سایه؛ این پشنگه تقدیر

تا اعتمادمان را هی تازه‌تر کنیم

هی تازه، تازه، تازه، تازه

بشمار بشمار بشمار! اسکناس‌های سُرخ و سفید و سبز

اسکناس‌های مُچاله، رنگ پریده، از نفس افتاده در سراشیب؛ شیبِ شب

و سرفه‌هایی خُشک

دشنه قرارهای سوخته ما شد

حالا کم کم بهار، بیرون می‌جهد از زیر چتر خمیازه‌های تاریکی

از خواب زمستانی خدا

بیرون می‌جهد:

خمیازه باز می‌کند دهان‌ها را

باز می‌شود دهانم، خمیازه می‌کشم

: چیزی می ترکد

چیزی له می شود

چیزی باز می گردد به خاک

و من،

اینجا در جزیره ام ، رو به قبله نشسته ام

: و گاه گاهی پشه ای زنبوری خزنده ها و چرنده ها

آخرین دروغ را آسمان به من گفت:

پدرم ایستاده بود، نگاه می کرد و لبانش می لرزید

و دست های کسی که بر شانه ام بود

و خنجری که جر داده بود کتفم را تا زیر دنده هایم

این کمانه اعتماد است: کمانه عشق و کمانه خاموشی

و لشگری فرشته بی بال که ایستاده موج می کشیدند

برای نوزادان ایستاده در صف دریافت دندان های شیری

و من، بال می زدم و نمی رسیدم...

تیر خلاص را آسمان چکانده در من

آسمان!

هی دور و دور و دورتر می رود این آسمان

این آسمان که مُشت مُشت ستاره نشانده بر شانه ضحاک های منتشر

توجیه می شوم!

روی خط ریل ویران باز می گردم به جزیره ام

اینجا تنها جایی است که می توانم بنشینم

می نشینم

به یاد می آورم همه را همه چیز را

صد سال است که گذشته

و حالا،

قرنی دوباره بر گرده اعداد

در هفت سین ساکت، سگ لرز می زند

بشمار بشمار بشمار ...

آخرین روز قرن

۲۹ اسفند ۱۳۹۹

تهران مخوف